



تقديم به پدرم،
بزرگ‌ترین تاجری که می‌شناسم



از من کلاه بخرید

گل فنجان گل

گل



دوشنبه

آن پایین در بازار شهر،

فرانک و کارل خودشان را برای فروش کلاه آماده می‌کردند.



کارل فریاد زد:

"بشتایید بشتایید"، "از ما کلاه بخرید. کی کلاه می خواهید؟"

اما هیچ کس پیش آنها نرفت.

آن روز فرانک و کارل فقط یک کلاه فروختند.



۱۰ دلار

اسکیت آقامیمونه

اسکیت بورد

ممنون خانم

آخ جان



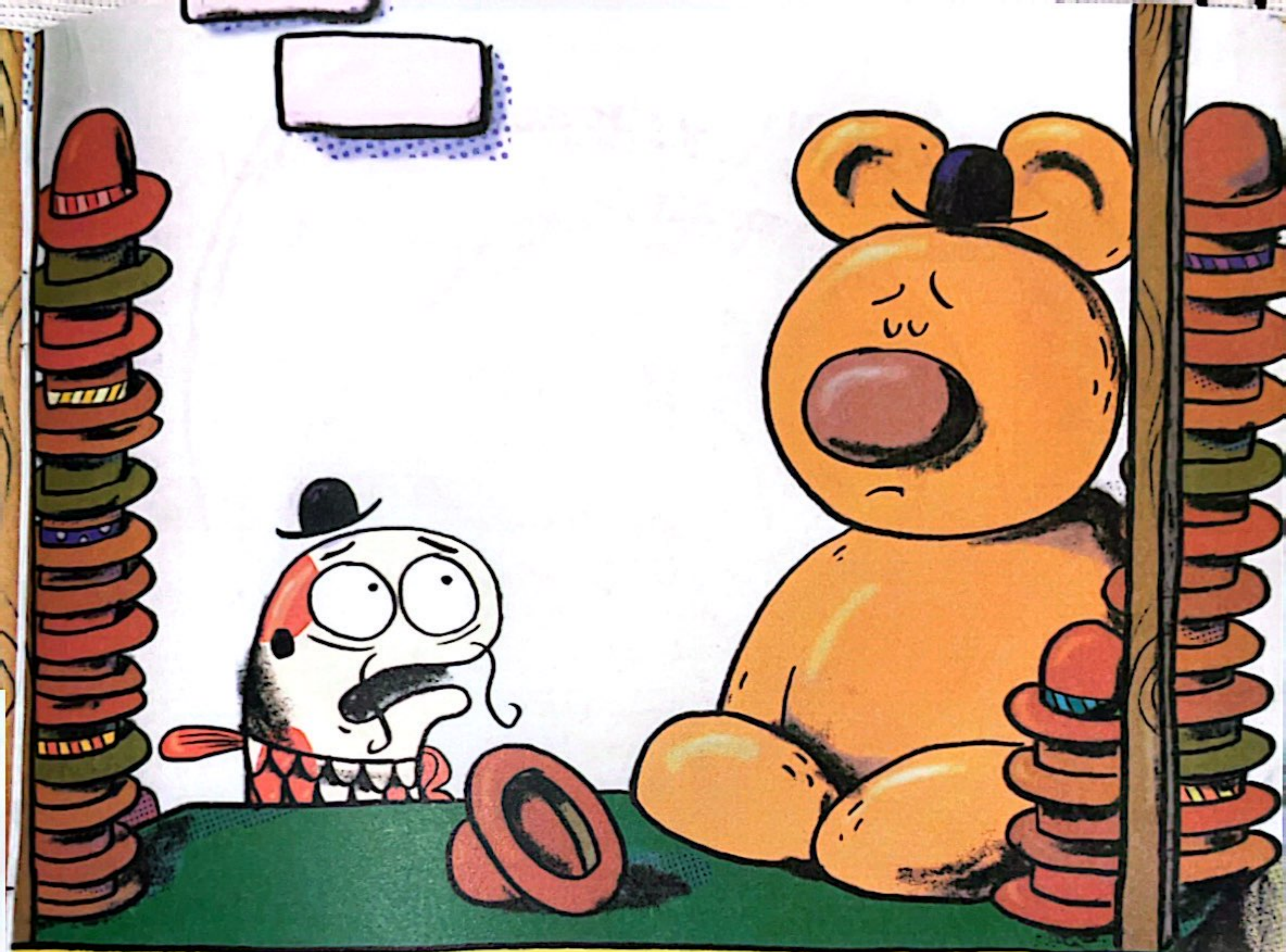
آن روز میمون آبی رنگ هفتاد و پنج دلار فروش کرد.



فرانک از میمون پرسید: «راز موفقیت تو چیه؟»

میمون گفت:

«هوووم، من اسکیت بورد می فروشم. همه اسکیت بورد دوست دارند.»



۸ دلار

من خیلی تشنه‌ام

اووووم،
یک فنجان گِل!

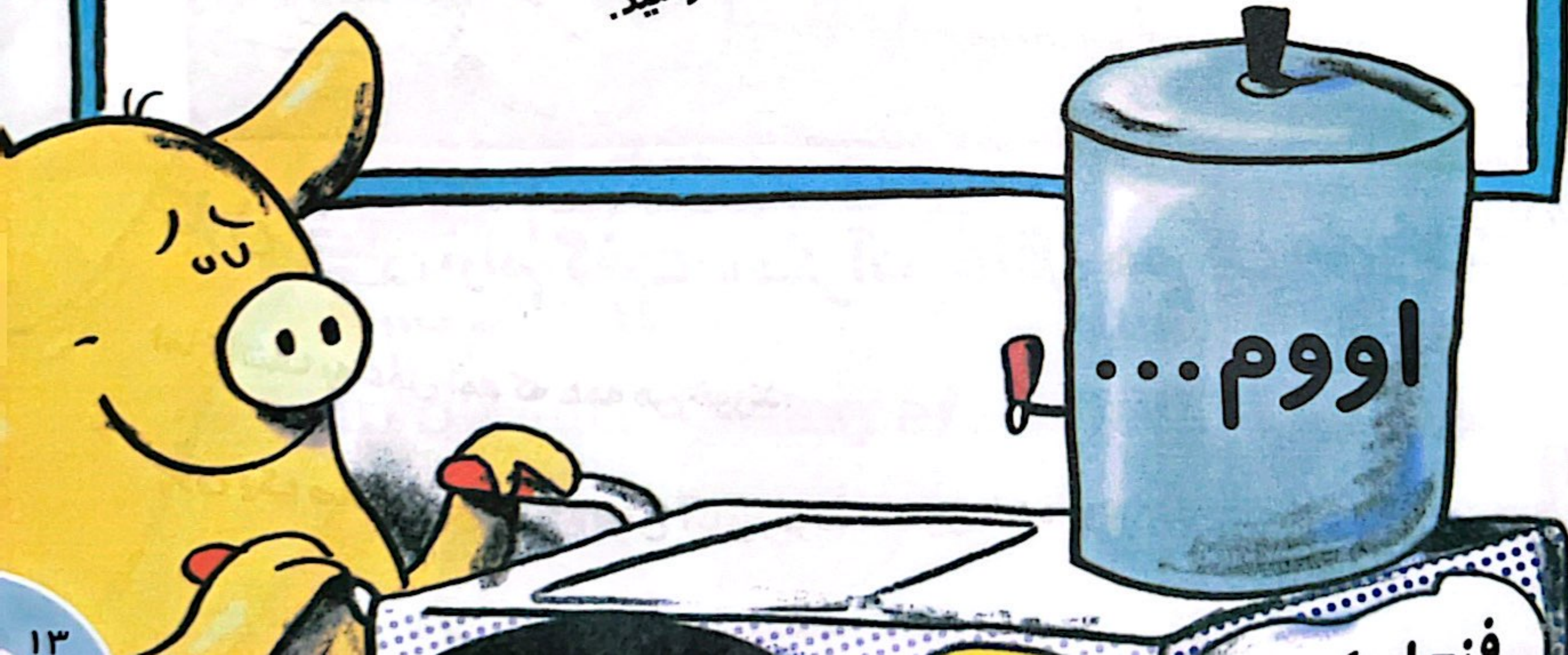
سه شنبه

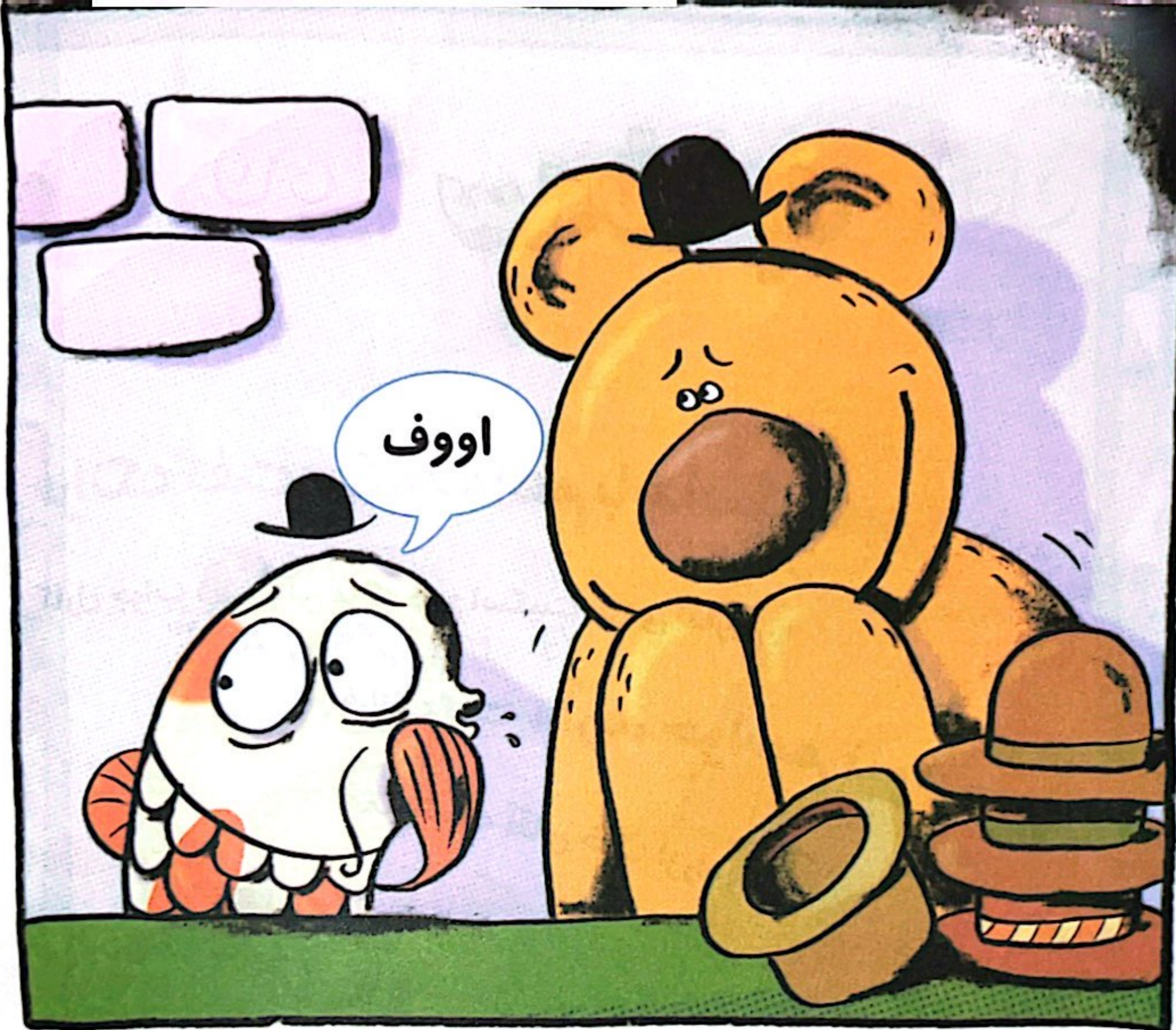
فرانک گفت: «شاید ما هم باید اسکیت بورد بفروشیم.»

کارل جواب داد: «ولی ما که هیچ اسکیت بوردی نداریم.»

فرانک گفت: «آره، حواسم نبود.»

همان لحظه آقای خوک از راه رسید.





کارل خیلی آرام گفت: «مگر آدم عاقل هم گِل می خورد؟»

اما کاشف به عمل آمد که همه می خورند؛

چون یک صف جلوی چرخ دستی آقای خوک تشکیل شده بود.



در آن روز فرانک و کارل حتی یک کلاه هم نفروختند.

فرانک از آقای خوک پرسید: «راز موفقیت تو چیه؟»



آقای خوک گفت:

«تبلیغات! تا حالا تبلیغات روی دیوارها را دیده‌ای؟»

همه شرکت فنجان‌گلی را می‌شناسند!



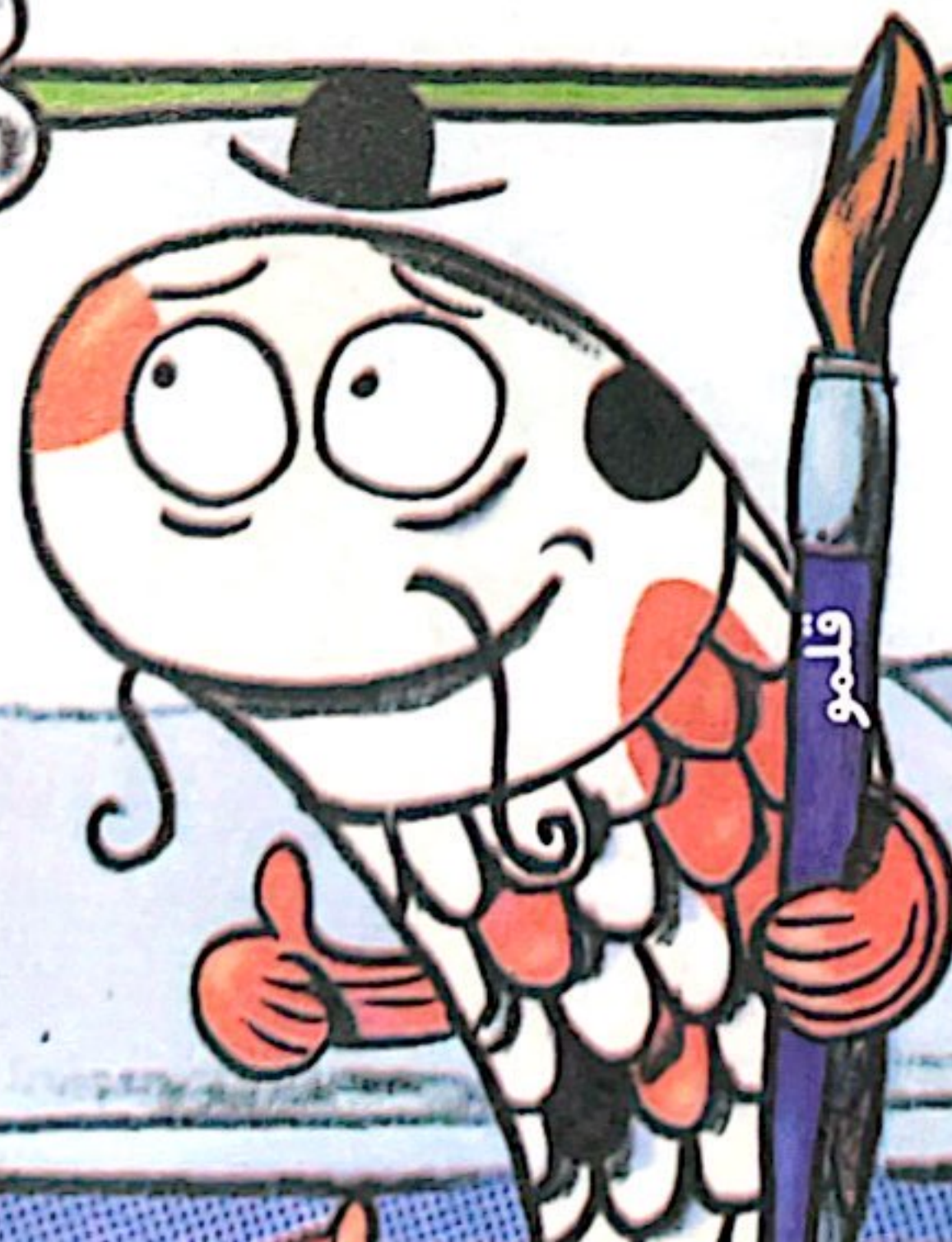
چهارشنبه

فرانک گفت: «ما به تبلیغات بهتری نیاز داریم.»

کارل قلموی نقاشی قدیمی اش را بیرون آورد و گفت:

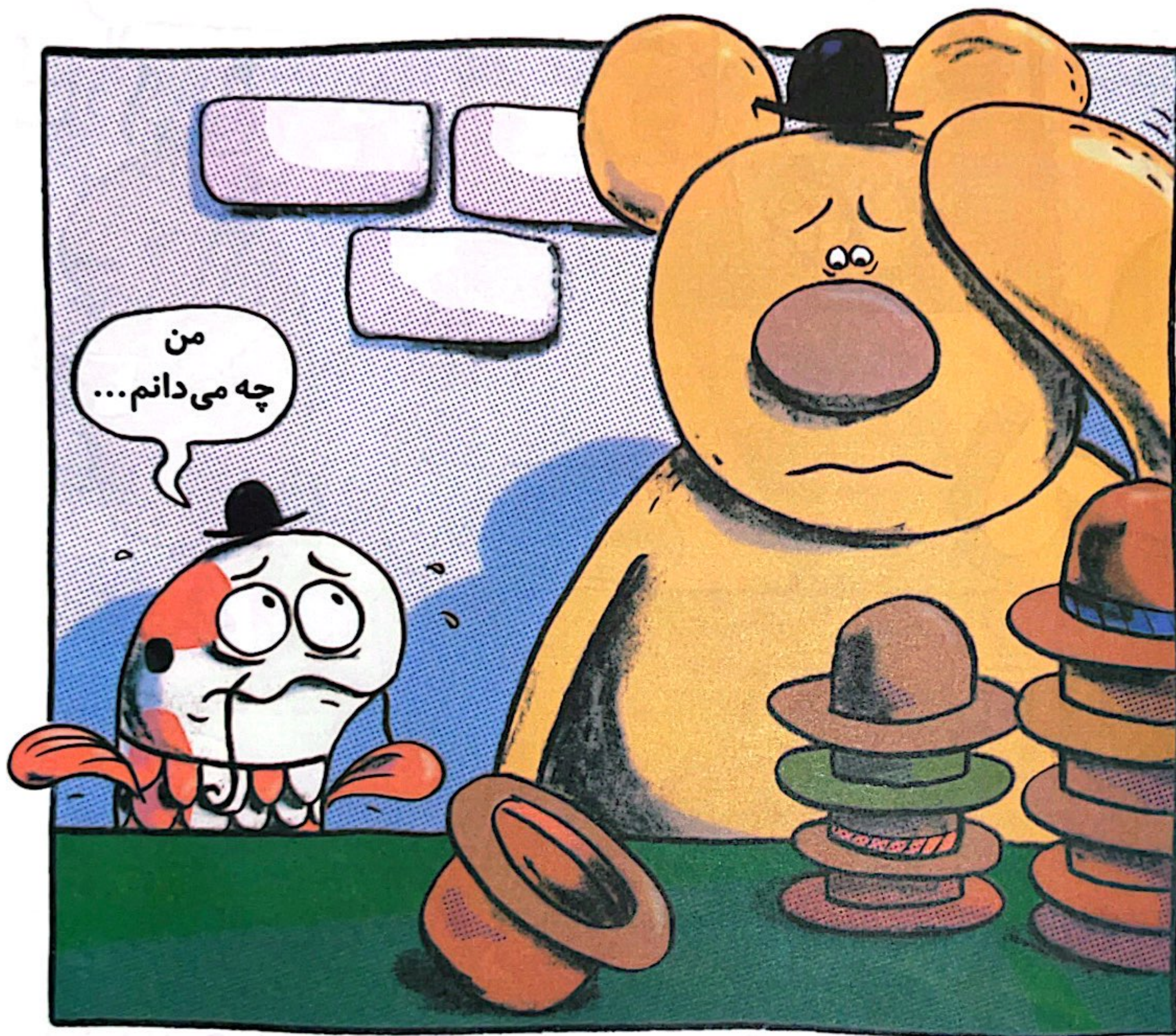
«بفرما! این روش، دیگر باید جواب بدهد.»

عالی شد





اما هیچ کس متوجه ی هنر نمایی کارل نشد.
آن طرف خیابان گاو بزرگ مشغول فروختن تلفن بی سیم بود.



فرانکی گفت: «اصلاً معلوم هست که تلفن بی سیم دیگر چیه؟»

بله، در بازارم.

از من گلاه بحرید خارق الکلاه!

الومامان؟
من شیر
دوست دارم؟

۵۰۰۰
۵۰۰۰
۵ دلار

اوه واقعاً؟
یعنی گوشم اشتباهی نمی شنود؟

الو؟ الو؟

کجا؟

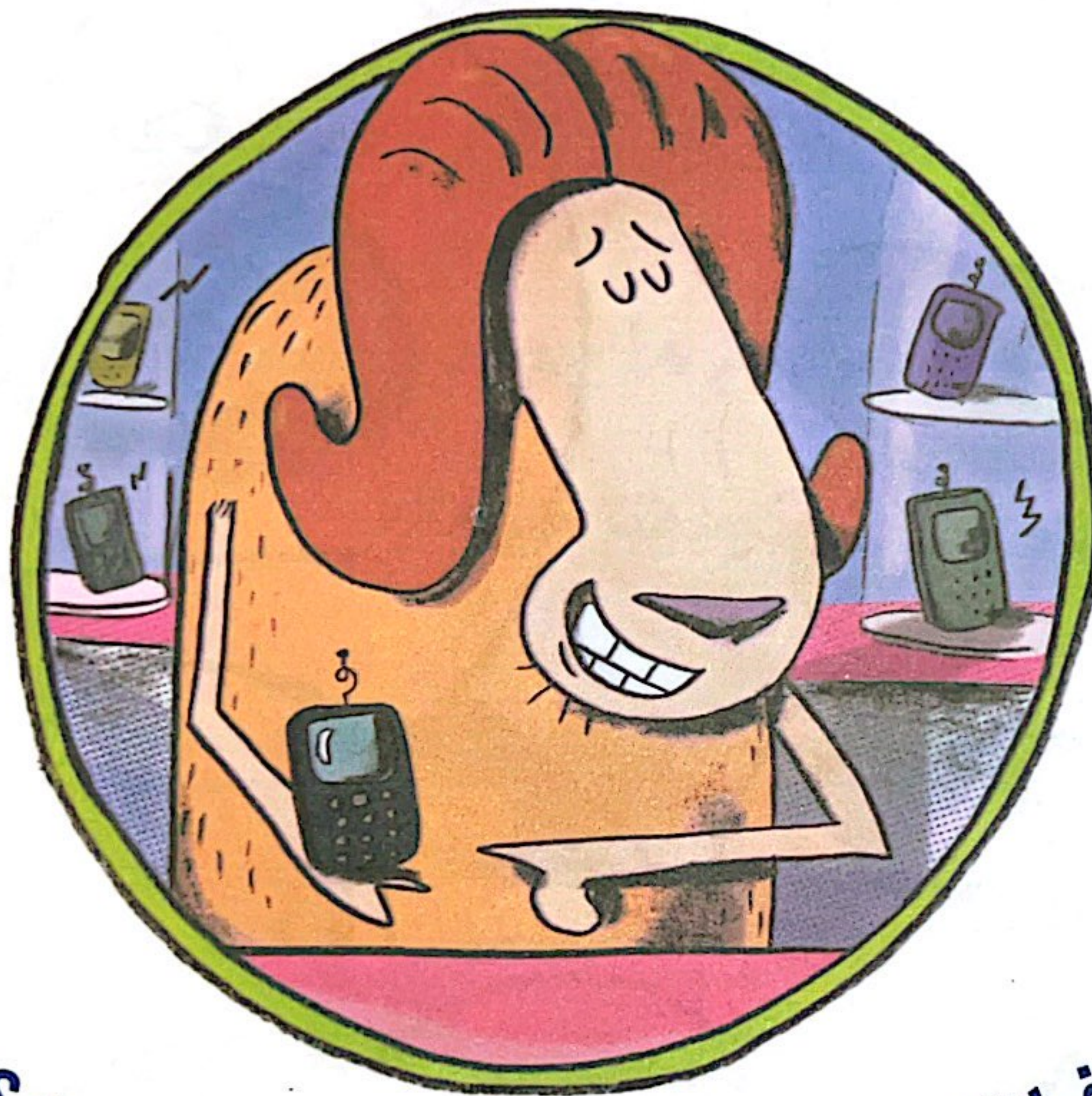
چی؟

کی؟

الو؟ الو؟

اوه بله،
من رفتم جلو
و پرسیدم
لباس و کفش را
از کجا خریدی
و او جواب داد
به تو ربطی ندارد!
باورت می شود؟

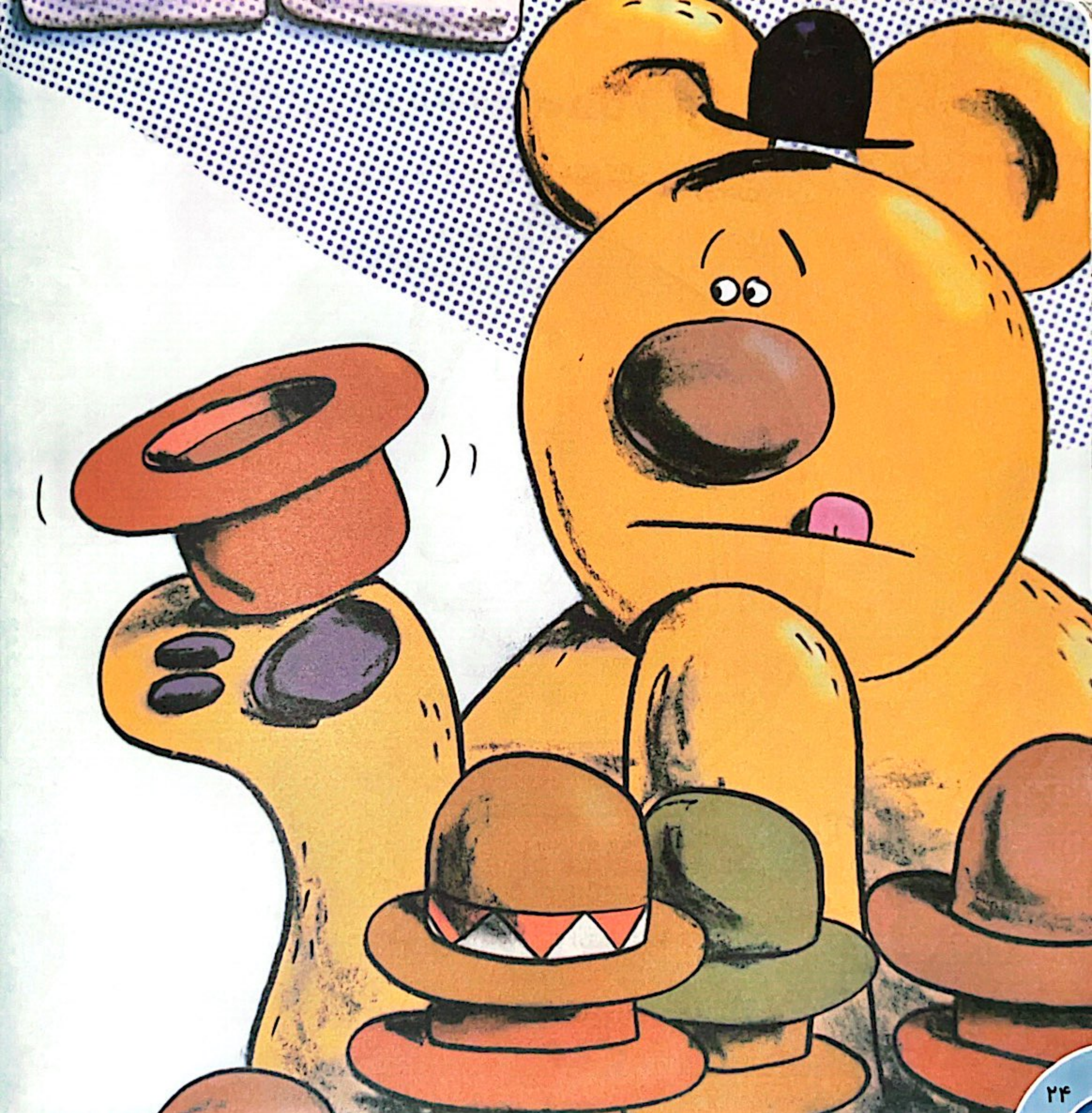
تلفن بی سیم هرچی که بود، گاو بزرگ صد تا از آنها را فروخت.
ولی فرانک و کارل کل روز هیچ کلاهی نفروختند.



فرانک پرسید: «راز موفقیت تو چیه؟»

گاوی گفت: «شوخی ات گرفته؟ اینها جدید و هیجان انگیزند.

تقریباً خودشان، خودشان را می فروشند.»

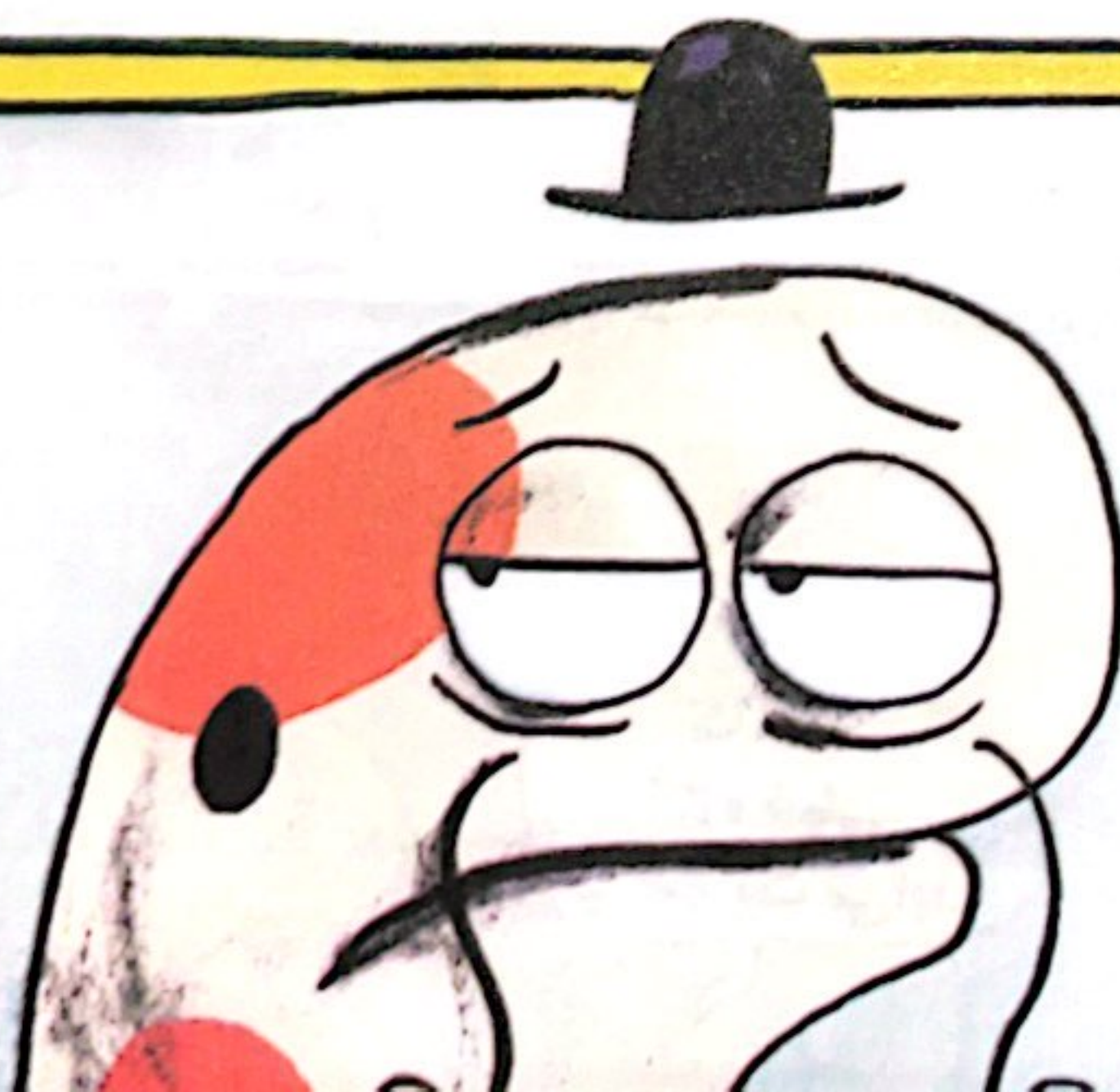


پنجشنبه

فرانک به کارل گفت:

«به نظرت کلاه‌های ما جدید و هیجان‌انگیزند؟»

و کارل جواب داد: «نظر خودت چیه؟»



خارق الکلاه!

اوه

چقدر
غم انگیز!

زینگ زینگ

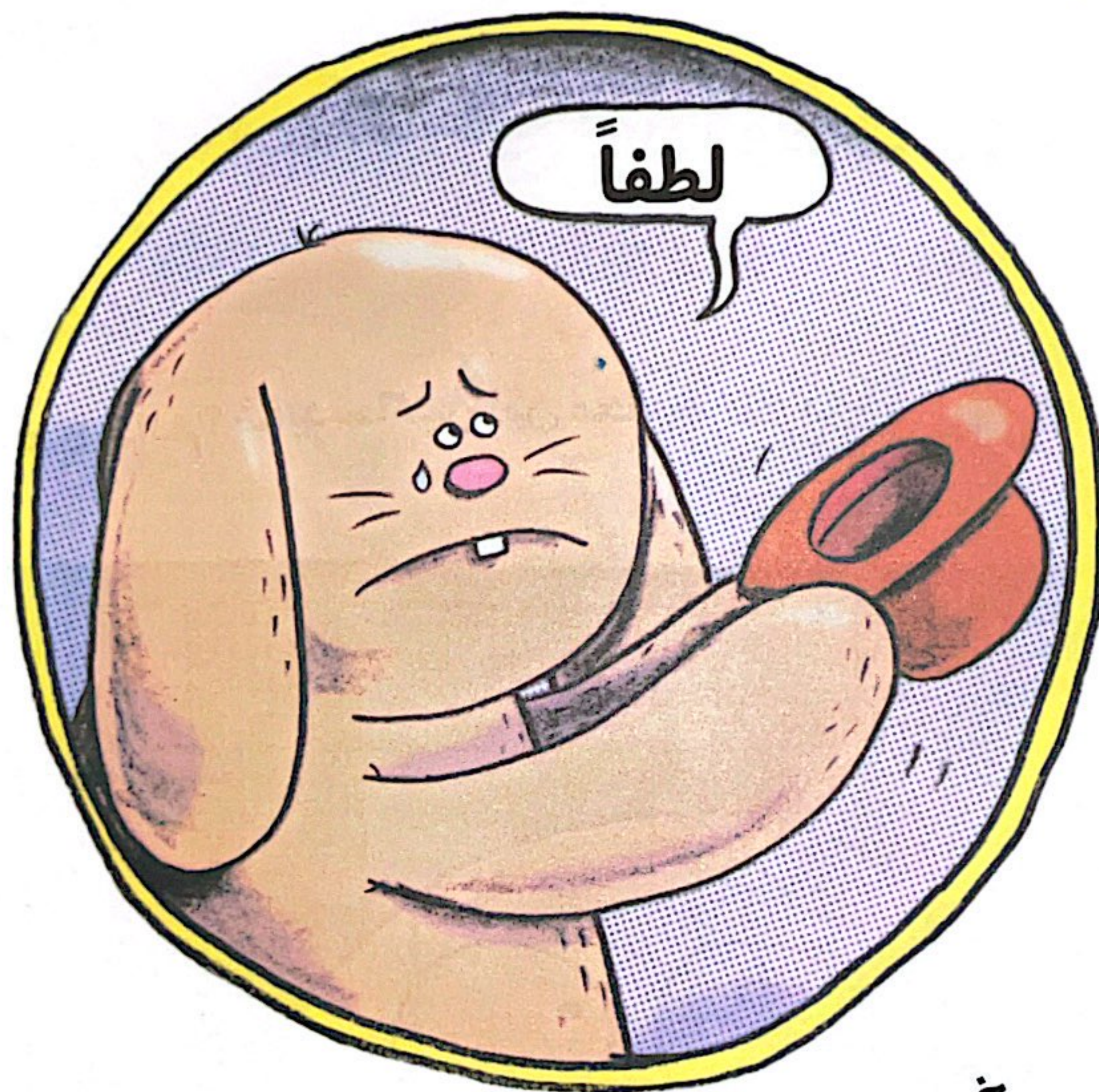
۱۰ دلار
۸ دلار
۵ دلار
فقط ۳ دلار

هاهاها
کلاه خیلی
به صورتت می آید!

چه کلاه
خوشگلی!

پنجشنبه بدترین روز کاری آنها از آب درآمد.

دیگر بدتر از اینکه هیچ کلاهی نفروختند؟



خب، پسری که روز دوشنبه یک کلاه خریده بود،
برگشت که کلاهش را پس بدهد و پولش را بگیرد.

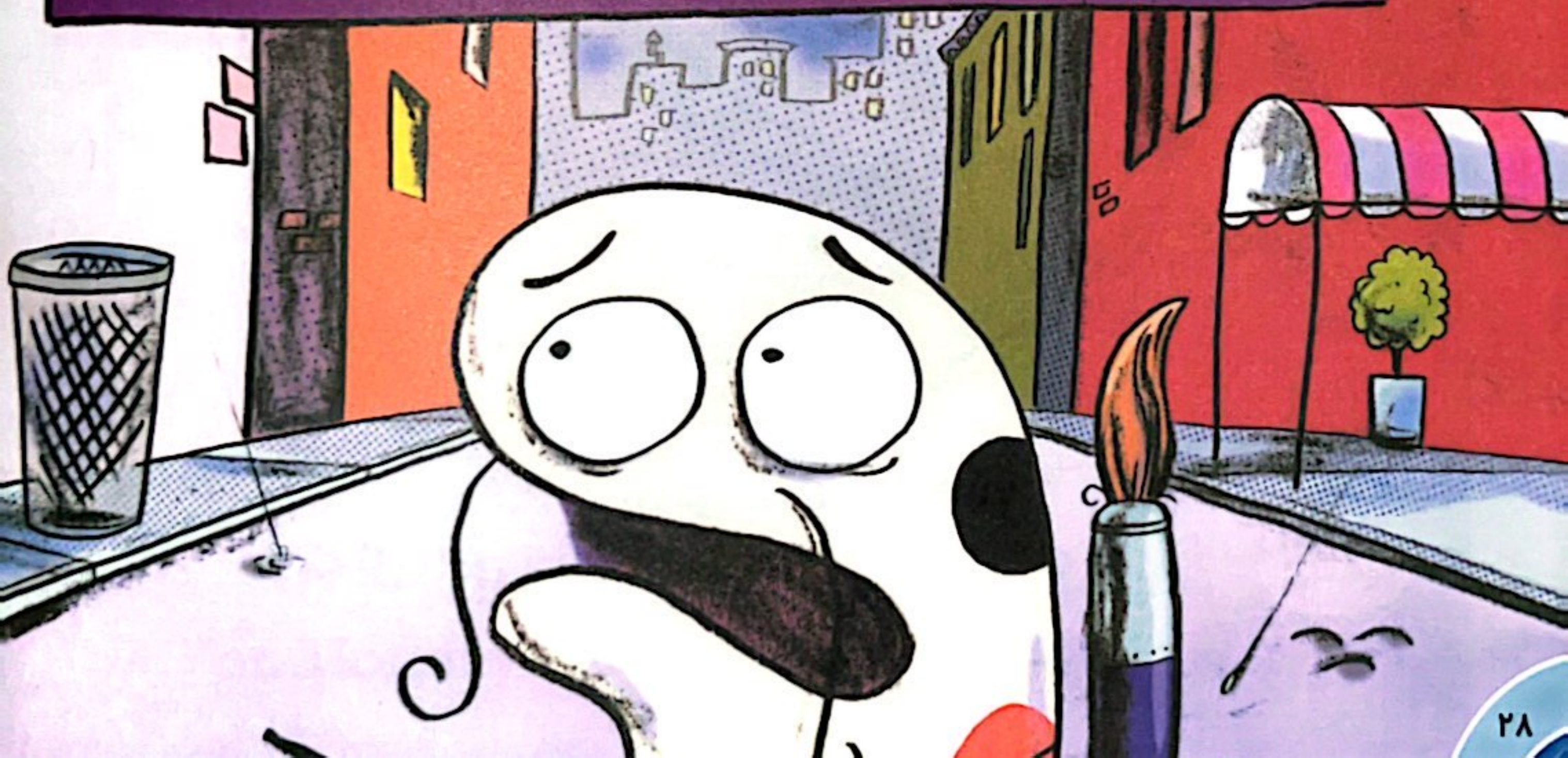
جمعه

فرانک گفت:

«من نمی فهمم. چرا هیچ کس دوست ندارد کلاه بخرد؟»

کارل گفت:

«من از کجا بدانم؟ شاید ساکنین این محله به کلاه احتیاج ندارند.»





هق هق

خارق الكلايه!

ادلاء



ناگهان رعد و برقی زد و باران شروع شد.

فرانک با ناراحتی به آسمان گفت: «داری شوخی می‌کنی؟»
کارل ادامه داد: «دارو ندارمان به باد رفت.»



いっくら。おどろ

~~خارق الکلا~~ = کلاه های ضد آب

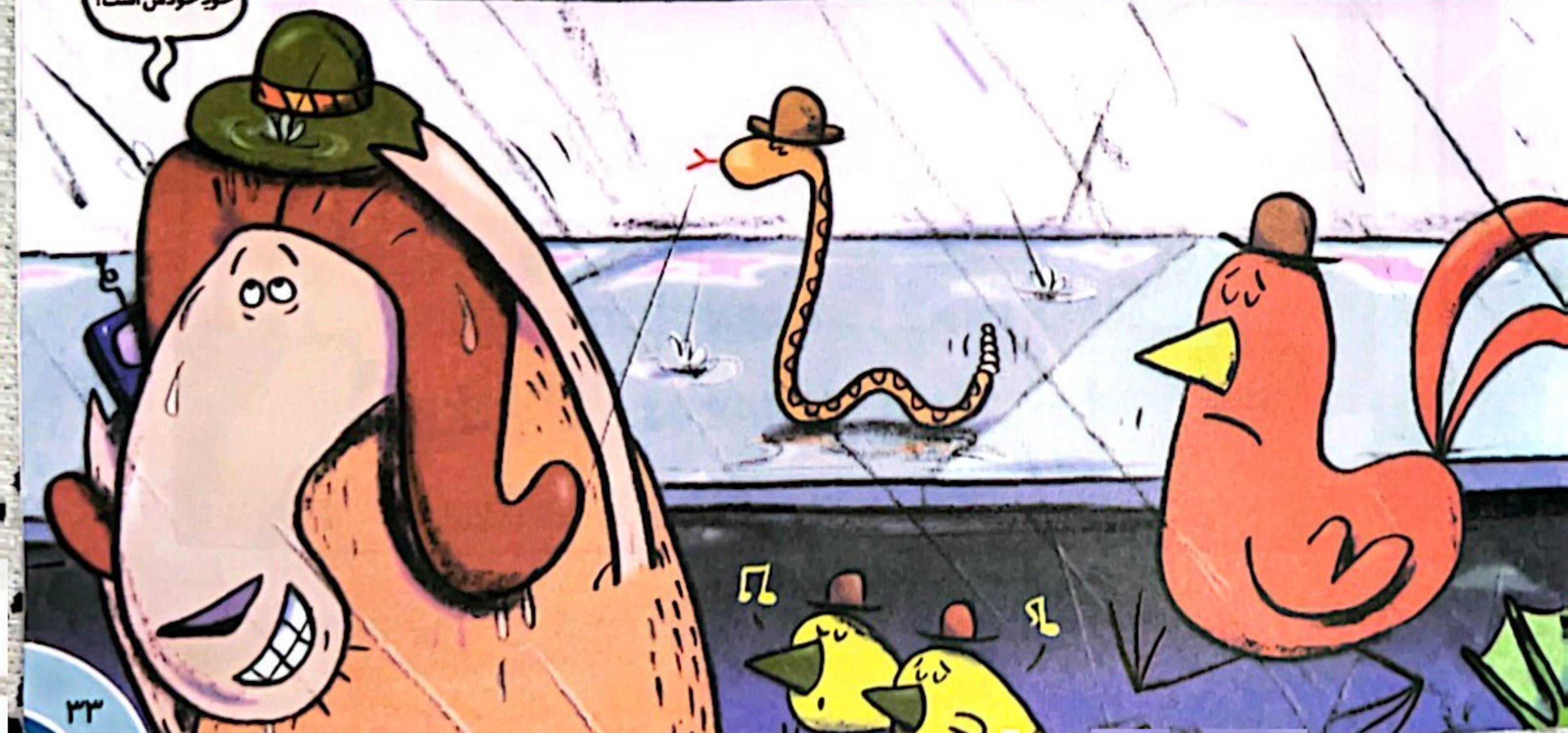


اما اتفاق جالبی افتاد. یکهو همه کلاه خواستند.
فرانک گفت:

«حتماً ما فروشنده‌های ماهری هستیم.

فقط نمی‌دانم راز موفقیت ما چیه!»

خود خودش است!



کارل گفت:

«نمی‌دانم. ولی بیا هفته‌ی بعد چتر هم بفروشیم.»

